

آهوهادرینه تپه مقدس

مجید ملامحمدی



انگشت به دهان گزید و عبدالله و مأموران خشکشان زد. خلیفه به تندی از اسب خود به زیر آمد و آب خواست. غلامان آب آوردند. خلیفه وضو گرفت. سپس کنار تپه رفت و نماز خواند. بعد جلو همه‌ی همراهان، خودش را بر خاک تپه مالید و گریه سرداد. قبر امام نزدیک به صد و سی سال بود که از چشم حکومتیان و مردم مخفی بود؛ چون دشمنان آن حضرت اگر به آن دست می‌یافتند، از آن اثری باقی نمی‌ماند. سرانجام هارون و همراهانش به کوفه رفتند و خلیفه برای آنکه خود را دوستدار علی (علیه السلام) نشان بدهد، فرمان داد بر روی قبر بارگاہی کوچک ساخته شود.

پیرمرد اول سکوت کرد، بعد وقتی چشم‌های آتشین و پر اصرار خلیفه را دید، لب به سخن باز کرد و گفت: «آیا قول می‌دهی باشنیدن گفته‌های من، به خشم نیایی و من در امان باشم؟»

هارون گفت: «قول می‌دهم!»

پیرمرد روی تخته سنگی نشست. آهی بلند کشید و گفت: «من از پدرم و پدرم از پدرانش شنیده است که قبر مقدس امیرمؤمنان علی (علیه السلام) در زیر این تپه است و خداوند آن را حرم امن قرار داده است. هرکس به آنجا پناه بیاورد، در امان خداوند خواهد بود؛ حتی حیوانات!»

چهره‌ی هارون رنگ به رنگ شد. حاجب

آهوها مثل باد می‌دویدند. شعله‌ی ترس در چشم‌های درشتشان زبانه می‌کشید. هارون که پشت درختچه‌ای ایستاده بود، کمانش را روی شانه‌اش انداخت و داد زد. «اول سگ‌ها و بعد، بازها را در پی‌شان روانه کنید.»

سگ‌ها واقی واقی کنان راه افتادند. آهوها سه تا بودند؛ جوان و زیبا و تیزپا. آهوها تا صدای پارس سگ‌ها را شنیدند، دوباره پا تند کردند. سگ‌ها به آن‌ها نرسیدند. هارون خشمگین شد، بر سر حاجب داد کشید. حاجب دستور داد مأمورها بازهای شکاری را رها کنند. بازها به سوی آهوها به پرواز درآمدند. حالا آهوها بیش‌تر ترسیده بودند. سگ‌ها هم دیگر تا آن‌ها فاصله‌ی کمی داشتند.

هارون جلو دوید و پشت صخره‌ای نشست و تیری به چله‌ی کمانش گذاشت و طرف آن‌ها نشانه گرفت. اما طولی نکشید که آهوها بالای تپه رفتند و نوک آن، پشت یک صخره ایستادند.

هارون دوباره خشمگین شد؛ چون دیگر آن‌ها را نمی‌دید. تیرش هم به آن‌ها نمی‌رسید. حاجب با تعجب به او گفت: «یا امیر! خیلی عجیب است. سگ‌ها و بازها پایین تپه ایستاده‌اند و از جایشان جنب نمی‌خورند!»

هارون و حاجب، با احتیاط و نیم خیز چند قدمی جلو رفتند. سخن حاجب درست بود.

هارون به یکی از مأمورانش دستور داد، سگ‌ها و بازها را به زور به طرف آهوها بفرستند. سگ‌ها و بازها اما به عقب برگشتند و سرجایشان کز کردند. ساعتی گذشت تا این که آهوها، آهسته از تپه پایین آمدند. وقتی به طرف دشت راه افتادند، سگ‌ها پارس کنان دوباره از جا جستند.

باز تعقیب و گریز آغاز شد. سرانجام آهوها نفس نفس زنان و خسته به سمت تپه بازگشتند. سگ‌ها هم همان پایین تپه روی زمین ولو شدند. هارون و حاجب و مأمورها این بار شگفت زده، زل زده بودند به آهوهای روی تپه.

هارون می‌اندیشید: «آخر در آنجا چه چیزی قرار دارد. چرا سگ‌ها و بازها جلوتر نمی‌روند و در چند قدمی‌اش خشکشان می‌زند؟!»

این ماجرا برای سومین بار تکرار شد. هارون که بی‌حوصله شده بود به یکی از همراهانشان گفت: «هرچه زودتر بستانب و خوب آنجا و اطرافش را جستجو کن. گویی این تپه در خود اسرار بزرگی دارد!»

مرد که اسمش عبدالله بن حازم بود، با چند مأمور برای جستجو به آنجا رفت. به همه جای آن سر زد. سپس همه‌ی دشت دور آن را زیر پا گذاشت و هرکس را دید، از او درباره‌ی آن تپه پرس و جو کرد.

هیچ کس چیزی نمی‌دانست. سرانجام پیرمردی به آن‌ها نزدیک شد. قیافه‌اش آرام و موهایش سفید و بلند بود. عبدالله بی‌معلولی او را به نزد هارون برد. پیرمرد با اکراه جلو هارون ایستاد. هارون پرسید: «از کدام قبیله‌ای؟!»

پیرمرد گفت: «از طایفه‌ی بنی اسد!»

هارون به تپه اشاره کرد و پرسید: «درباره‌ی آنجا چه می‌دانی؟»